

شکوفه های زندگی



کیان برانی



ایمان برانی



یلدا و ماهان مسلمی



ارمژد و اوریا عباسی



اسرا خدایی



سارا اسدالله زاده



فرشید مبارکی



عرفان امیری



مهراوه افشاری



بهاره غفاری



مهسان مسجی



محمد رضا مسجی



محمد سام امیدی



الینا نصیری

از نوزدان قصوری که از خود داریم بالایی رویم

● سونیت عارذن

زندگی برادرش را تباه کرده! چند هفته بعد مهران خودش به من زنگ زد. گفتم کدورت های خانوادگی آنقدر شدید است که اصلاً فکرش را هم نکنم که بتواند با من ازدواج کند. اما مهران دست بردار نبود. روز بعد رفت محل کار پدرم. پدرم آنقدر شیفته او شده بود که همان شب شام دعوتش کرده بود خانه. مادر قشقرقی به پا کرد ولی پدر از او خواست صبوری کند. خلاصه مهران آنقدر رفت و آمد که دل مادرم را به دست آورد. برخلاف تصور مادرم، او پسری آداب دار و محترم بود. دختر دایی ام هم به همین بهانه به خانه ما می آمد و می رفت و من از اینکه دختر دایی به این خوبی دارم خوشحال بودم.

بعد از شش ماه بالاخره مادر راضی به این وصلت شد. من و مهران در شرایطی با هم ازدواج کردیم که هنوز خانواده، مادرش را نبخشیده بودند و فکر می کردند او زندگی دایی مرا تباه کرد. زن دایی ام برای دفاع از خودش هرگز حرفی نزد ولی وقتی به عکسها و فیلمهای دایی نگاه می کردیم می دیدیم در کنار خانواده دومش چقدر خوشحال و سرزنده تر بود. این زن برایش شادی به ارمان آورده بود، اما همه فکر می کردند تباهی زندگی اش به خاطر حضور این زن بوده....

حالا من شش سال است که با مهران ازدواج کرده ام. رابطه خانواده ها کم کم گرم و گرمتر می شود و خوشحالم که ازدواج ما بهانه ای شد تا خانواده دوباره دور هم جمع شود....

سیامک رک و پوست کنده بهم گفت که از ازدواج با من پشیمان شده است... آن شب با حال بدی خوابیدم. می دانستم به آخر خط رسیده ایم. موضوع طلاقمان کاملاً جدی شده بود. شب خوابیدم و خواب مادرم را دیدم. دلواپس من بود. صورتش به همان جوانی بود که از دنیا رفته بود... خواب عجیبی بود. صبح روز بعد رفته بهشت زهرا سر خاک مادرم و برای اولین بار از ته دل برایش اشک ریختم و تازه انگار فهمیده بودم مادر از دست دادن یعنی چه.

سیامک گفت تاروژی که رسماً از هم طلاق نگر فتم می توانم در خانه او بمانم و بعد از آن هم زندگی مرا تا زمانی که ازدواج مجدد نکرده ام تامین می کند. کارهای اداری انجام شد. شبها می آمد و برای من مواد غذایی می خرید و می رفت. چند ماه است که اینطور زندگی می کنیم. مهربان تر از قبل شده. دیگر با هم دعوايي نداریم و منتظریم که مراحل قانونی انجام شود. من مهریه ام را بخشیدم اما سیامک اصرار دارد بخشی از آن را به من بدهد. امروز روز آخری است که حکم صادر خواهد شد. از صبح منتظرش هستم. نیامده. برایم پیام داده که دیشب خواب مادرم را دیده و... مادرم از آن دنیا هم مراقب من است. سیامک از طلاق منصرف شده و منتظرم بیاید تا مرا برگرداند خانه....

داستان دایی با آب و تاب به نسل بعدی رسیده بود. همه می گفتند عاقبت هوسرانی دایی و مکر و حیله زن دومش هر دو خانواده را نابود کرد. دایی در پیری به دور از خانواده اش در یکی از شهرهای اطراف تهران زندگی می کرد و زن اول دایی هم هر چه داشت خورد و عاقبت به فلاکت افتاد.

۲۵ ساله بودم که خبر فوت دایی به ما رسید و بالاخره خواهر و برادرها قبول کردند او را ببینند، البته موقعی که در کفن سفید پیچیده شده بود!... بچه هایش برای اولین بار همدیگر را می دیدند. زنها رو به روی هم قرار گرفتند و من با کنجکاوی همه چیز را نگاه می کردم.

همسر دومش برخلاف آنچه که به من گفته بودند زن بی سواد و بی کس و کاری نبود. بچه هایش هم یکی از یکی محترم تر بودند. همان جا بود که برای اولین بار مهران، پسر زن دایی را دیدم. چشم از من بر نمی داشت و دست آخر هم آمد جلو و خودش را معرفی کرد. گفت که دایی ام در حقش پدری کرده و هر چه دارد از او است و او را مثل پدر خودش می داند. بعد هم کمی راجع به من پرس و جو کرد و به بهانه ای شماره موبایلم را گرفت.

بعد از مراسم زن دایی به مادرم زنگ زد و از من خواستگاری کرد. مهران یک دل نه صد دل عاشق من شده بود! نمی دانم چرا؟!... ولی بین آن همه دختر مرا انتخاب کرده بود. مادر با کج خلقی جواب رد داد و تلفن را قطع کرد و بعد هم غرغر کنان گفت که همین مانده دخترش را به پسر زنی بدهد که

نکنند. گزارش تک تک رفتارهای سیامک را باید می دادم. اینکه چطور به من خرجی می دهد. خساست می کند یا نه. یا مادر و خواهرهایش چقدر توی زندگی من دخالت می کنند. نه خواهر و برادری داشتم و نه مادر و تنها کسی که به معنای واقعی به من نزدیک بود پدرم بود. در همه این سالها سعی کرده بودم مرا جوری بزرگ کند که جای خالی مادرم را حس نکنم. ولی بعد از ازدواج هم رفت سراغ زندگی خودش و بعد از نزدیک به ده سال دوباره ازدواج کرد.

خیلی تنها بودم و میان انبوه اظهار نظرها داشتم خفه می شدم. سیامک کم کم از این وضعیت کلافه شد و به یک سال نگذشت که رفت و آمد من را با خاله ها و عمه هایم ممنوع کرد. همین موضوع باعث شد من شروع کنم به پنهان کاری. عمه زنگ می زد و باید از شوهرم مخفی می کردم. به دیدن خاله ام می رفتم و باز باید از او مخفی نگه می داشتم و همین پایه و اساس اختلافات بعدی ما شد.

سیامک کم کم اطمینانش را به من از دست داد و جرّ و بحث های ساده ما به گرهای سخت تری تبدیل شد چرا که همه می خواستند دخالت کنند. مادر شوهرم هم بی تقصیر نبود. می خواست در این لشکر کشی پسرش را تنها نگذارد و همین شد که زندگی ما بعد از سه سال به جهنم تبدیل شده بود.